

تدفین زندگان

اسماعیل محمودلی

چهارشنبه بیستم شهریور ۱۳۸۷

مغز ذوب شده‌ای که روی ترك جمجمه دلمه بسته، از آن چیزهایی نیست که بشود توصیفش کرد، توی مدرسه هم یاد آدم نمی‌دهند. مثل همین که می‌گویند انسان پنج لیتر خون بیشتر نیست. خب، این حقیقت را فقط وقتی می‌فهمی که آن پنج لیتر کذایی ذره ذره از بدنت خارج می‌شود و دیگر کار از کار گذشته. اینها را گفتم تا برسم به اینجا که زیاد امیدوار نباشید به صرف خواندن گزارش بفهمید آنجا چه خبر بوده. من فقط چیزهایی را که دیده‌ام تعریف می‌کنم و چندان در بند شیرفهم کردن مخاطب نیستم چون راستش را بخواهید مطمئن نیستم خودم هم دقیقا فهمیده باشم. چند جنازه را کنار هم خوابانده بودند. کف سردخانه‌ای در کرمان. گوشت سوخته پیدا بود و جمجمه‌ها و سینه‌های شکافته شده و امعا و احشاءشان. وقتی من رسیدم داشتند شکاف روی سینه جنازه‌ها را با پنبه می‌پوشاندند. تا جایی که یادم مانده پنبه کم آمده بود و کارمندهای سردخانه هم کلافه بودند و به در و دیوار غر می‌زدند. همین‌طوری برای اینکه سر حرف را باز کنم به یکی که نزدیکم ایستاده بود گفتم «انگار بدجور داغون شدن.» طرف هم مثل اینکه منتظر اشاره‌ای از جانب من بود تا تمام انزجارش را از وصله پینه کردن آدم‌های مثله شده خالی کند، شروع کرد چیزهایی گفتن که چون لهجه‌اش به مدد غیضش زیادی غلیظ شده بود، معنی‌اش را نفهمیدم، اما شما که غریبه نیستید، برای فهمیدن فحش احتیاجی به دانستن لهجه کرمانی نیست. فحش‌ها در هر زبان و لهجه‌ای یکجورند. کلی طول کشید تا با کمک برگه ماموریت و کارت‌های خبرنگاری (که اصولا زوآندی هستند که ممکن است هر هزاران سال یکبار به کار بیایند) برایش ثابت کنم که نه از طرف دولت به کرمان آمده‌ام و نه نماینده کارفرمای این جنازه‌ها هستم. او هم بالاخره برای جبران فحش‌هایی که بی‌جهت خرج کرده بود برایم توضیح داد که هر سال چند جنازه از اطراف کرمان برای‌شان می‌آورند که دیگر شبیه جنازه آدمیزاد نیستند. لبه‌های شکاف روی سینه یکی از جنازه‌ها را لمس کرد و نشانم داد که همگی به یک شکل پاره شده‌اند. (حالا که فکرش را می‌کنم می‌بینم این کارش از فحش‌هایش بیشتر درد داشت. اما این قبیل ضربات معمولا سالها بعد درد می‌آورند. در مکانی بی‌ربط و موقعیتی پرت؛ درست وقتی که خیال می‌کنی فراموش کرده‌ای.) زیاد کنجکاو نبودم بدانم علت این شکاف‌های هم‌شکل روی سینه جنازه‌ها از چیست، چون نگران بودم که پس چرا مثل توی فیلم‌ها حالت تهوع ندارم. طرف برای خوش‌خدمتی با جزئیاتی که حالا به خاطر ندارم تعریف کرد که این آدم‌ها موقع کارکردن در عمق ۲۰۰ متری زمین توامان گاز متان تنفس می‌کرده‌اند و ریه‌هایشان از این گاز منفجره انباشته می‌شده و هنگامی که جرقه‌ای زده شده هوای داخل ریه‌هایشان هم منفجر شده و سینه‌هایشان را به این شکل شکافته است. حالا، یعنی بعد از نوشتن جملات بالا یکی از جزئیاتی که تعریف کرده بود را به یاد آوردم. می‌گفت وقتی بدن از درون منفجر می‌شود، شاید به خاطر وجود گاز متان، جمجمه ترك می‌خورد و مغز ذوب شده به بیرون پاشیده می‌شود. به نظرم آمد که این لخته‌های کم و بیش سفیدرنگ روی جمجمه هیچ شباهتی به مغز آدم ندارد. یعنی مرکز تمام احساسات و منبع تمام خاطرات آدم تا این حد

رفت‌انگیز است؟ فکرهای مهمی توی سرم نبود. به همین چیزهای دم‌دستی فکر می‌کردم. اینکه چطور باید این جنازه‌ها را توصیف کنم که شبیه ضجه مویه نشود، غلو نشود، داستان نشود. آن وقت‌ها جوان‌تر بودم. فکر می‌کردم می‌شود. برای رفتن به افق شماره دو معدن ...، یعنی ۲۴۰ متر زیر زمین، داخل تونلی که کمتر از یک‌روز از انفجارش گذشته بود، باید معرفی‌نامه نشان می‌دادم. بالاخره مالک معدن رضایت داد تا به همراه راهنمایی که دستگاه گازسنج هم داشت سوار آسانسور که نه... سوار تکه فلزی شویم تا ما را به عمق ۲۴۰ متری زمین ببرد. توی تونلی که یک روز از انفجارش گذشته قدم می‌زدیم. تا زانو توی آب بودم. مامور کنترل گاز جلو تر از من بود. ۲۰ دقیقه‌ای جلو رفتیم تا به جایی که ۹ کارگر معدن کشته شده بودند برسیم. کلاه یکی از کارگران روی الوار افتاده بود. انگار بخشی از سرش توی کلاه جا مانده بود. جنازه‌ها را چند ساعت قبل برده بودند. توی آب که قدم برمی‌داشتم یک چیزی که روی آب شناور بود به چکمه‌ام برخورد کرد. فکر کردم الوار سقف معدن است. من که جنازه‌های مثله شده را دیده بودم ترجیح دادم فکر کنم الوار است و نه یک دست یا پای قطع شده.

مامور کنترل گاز ایستاد. به دستگاه گازسنج اشاره کرد و گفت: «چهار درصد گاز متان.» پرسیدم: «طبیعیه؟» گفت: «نه. تقریباً چهار برابر استاندارد.» توی جداره‌ای در دیوار تونل یک بغچه دیدم. قسمتی که بیرون مانده بوده کاملاً سوخته بود. بیرون آوردم و بازش کردم. سه تا پیاز و چند تا نان؛ نهار یکی از کشته‌شدگان بود. نمی‌دانم چقدر گذشت. چند قدمی هم به گمانم جلوتر رفتیم که راهنما جیغ کشید: «هفت درصد... یکهو هفت درصد شد. هشت تا... هشت تا شد. الان منفجر می‌شه» با پایهای بلندش توی آب به سمت خروجی می‌دوید و جیغ می‌کشید و من هم پشت سرش. حسابی عقب افتادم.

آخرین پیچ را که رد کردم دیدم دکمه آسانسور را زده و در حال بالا رفتن است. من را که دید اهرمی را کشید و بالا بر را نگه داشت تا سوار شوم. شبیه آدم‌های خجالت‌زده نبود. فقط توی راه یکبار زیر لب با لهجه کرمانی گفت: «فکر کردم گیر افتادید.» عصبانی بودم. دلم می‌خواهد حالت چشم‌هایم را بعد از این نامردی برایتان توصیف کنم. اما خودم که چشم‌هایم را نمی‌دیدم. همین قدر بگویم که اگر چشم‌هایم در آن لحظه تپانچه بودند یارو الان زنده نبود.

حمیدرضا مامور ایمنی معدن بود که پس از هشدار به مسوولان درباره مقدار بیش از استاندارد گاز متان در افق شماره دو به محل بازگشت و به همراه ۸ نفر دیگر از همکارانش در حادثه انفجار معدن باب نیز و جان باخت. دیگری علی بود، کارگر بخش «گزننگ» که از تمام همکارانش به مبدا انفجار نزدیک تر بود. و او بود که در بقایای بغچه شام دست نخورده‌اش، نان و پیاز به چشم می‌خورد. پس از دیدن محل انفجار خانواده او را در روستایی نزدیکی زرنده، وقتی در تدارک مراسم ختم فرزندشان بودند پیدا کردم. پدر او، مرد مسنی بود که ترجیح می‌داد هنگام حرف زدن از فرزندش عکس او را هم در کنار داشته باشد تا با اشاراتی به عکس کلامش را مستند کند. انگار که عکس را به شهادت می‌طلبد. تعریف می‌کرد که چند روز پیش از حادثه انفجار از پسرش شنیده که در داخل تونل ساعتش از کار می‌افتد. پیرمرد به گمان خطر، فرزندش را از ادامه کار در معدن منع می‌کرد. روبه عکس می‌گوید: «جای خطرناکی ست. نرو آن جا!» و بعد از زبان پسرش پاسخ می‌دهد: «چاره‌ای ندارم. بدهکارم.»

علی پیش از کار کردن در معدن مدت شش سال در زمین اربابی کشاورزی کرده بود. «اربابش» ماهانه ۳۰ هزار تومان به او دستمزد پرداخت می‌کرد؛ چنین دستمزدی کفاف زندگی او و خانواده ۵ نفره اش را نمی‌داد و به این جهت کشاورزی را رها کرده و ۷ ماه پیش از انفجار در معدن شروع به کار می‌کند. او در روز حادثه وقتی ۸ ساعت شیفت

اول کاری خود را طی کرده بود، به جای یکی دیگر از همکارانش در شیفت دوم هم می ماند تا شاید با پول اضافه کاری اش برای اول مهر و شروع مدرسه ها کاری کند.

مادر او می گوید که دختر بزرگ علی هفت ساله است و امسال به مدرسه می رود. دخترهای دیگرش یکی چهار ساله و دیگری دوساله هستند. مادرش می گوید: «یک مشت گوشت سوخته در پلاستیک تحویل مامیدادند». پدرش آن سوتر، همچنان عکس پسرش را در بغل دارد، می گوید: «خوشحال بود که بیمه شده».

از دیگر کشته شدگان این حادثه «عباس» از کارگران بخش استخراج بود که با هادی و علی «م» (از دیگر کشته شدگان) نسبت فامیلی داشتند و کار هر دو در معدن «ریل بندی» بود. عباس مدت یک سال در معدن کار کرده بود و ماهانه ۱۱۰ هزار تومان حقوق دریافت می کرد. همسرش که خواهر هادی و علی «م» است در یک روز شوهر و برادرانش را از دست داده است. برای دیدار خانواده او لازم بود تا روستای «آب پنگوئی» بروم. پدر هادی و علی «م» که پیرمرد قالیباف و تکیده ای است را در مراسم ختم پسرش ملاقات کردم. به زحمت حرف می زد و سخنانش رنگ زبان گرفتن مراسم عزای کویری را داشت. می گفت: «مجبورشان کردند... به خاطر ۱۰۰ هزار تومان... از بیکاری و ناچاری شان سوء استفاده کردند... من با پول قالیبافی بزرگشان کردم. روزی ۱۰ ساعت قالی می بافم و ۲ هزار تومان می گیرم. با همین پول هشت بچه را بزرگ کردم».

همسر عباس که انگار هنوز باورش نشده می گوید: «عباس همیشه می گفت کارفرما برای کم کردن هزینه برق دستگاه تهویه را خاموش می کند. فقط وقتی کارگران به حال مرگ می افتند دستگاه را برای چند ساعت روشن می کند تا جان بگیرند و برایش زغال جمع کنند. توی آن هوا کار می کرد».

یکی از کارگران معدن که در مراسم ختم حاضر است تعریف می کند: «این رسم کار در معدن است که اگر به هر دلیلی برق قطع شد و تهویه تونلها انجام نشد، لااقل برای ۲۴ ساعت کار در آن تونل را تعطیل کنند تا شرایط برای کار عادی بشود... این فقط معدن... است که ۲ ساعت بعد از قطعی برق کارگران را با اجبار به چاه بفرستند».

یکی دیگر از کارگران که در شیفت اول روز حادثه در همان افق منفجر شده کار کرده بود، می گوید: «وقتی ما از چاه بالا آمدیم مامور ایمنی به سرپرست شیفت گفت تونل گاز دارد. کارگران را پایین نفرست. اما سرپرست گفت این چیزها در معدن معمولی است. فوقش کمی سرشان دردمی گیرد و بعد خوب میشوند... من دیدم که رفقایم رابه زورتوی چاه فرستادند... جان ما برای کارفرما مهم نیست. آنها فقط از ما زغال می خواهند».

کارگرانی که در مراسم ختم شرکت کرده اند یکی یکی به حرف می آیند: «هواکش ها را روشن نمی کنند. اگر تهویه ها روشن بود این اتفاق نمی افتاد. ماهی ۱۰۰ هزار تومان حقوق می گیریم و حتی لباس کار به ما نمی دهند. ماسک را هم باید خودمان تهیه کنیم. فقط کلاه و چراغ به ما می دهند. حتی چراغ هایشان هم کار نمی کند. دکوری است. وقتی توی چاه می رویم، می بینیم شارژش تمام شده. فقط زغال از ما می خواهند. حتی یک کپسول هوا و کپسول آتش نشانی هم داخل تونلها نیست. ما هر روز این خطر را احساس می کنیم. همیشه وقتی از چاه بالا می آیم سردرد و سرگیجه و تهوع داریم».

حالا چطور شده که در زمان خصوصی شدن معدن با اطلاع از وجود ۵ درصد گاز باز کارگران را مجبور به کار کرده اند، دیگر خیلی عجیب است. اداره کار هم فقط اگر اتفاقی بیفتد، می آید. در زمان مالکیت دولتی، ما فقط روزی ۵ ساعت کار می کردیم اما کارگران بخش خصوصی وقتی داخل چاه می روند تا وقتی که کارشان تمام نشده بالا نمی آیند.

ممکن است روزی ۱۶ ساعت هم کار کنند.» نمی‌دانم او یا یک کارگر دیگر است که می‌گوید: «در این ۲۰ سال هر بار که داخل چاه رفتم، دیگر امیدی به بیرون آمدن نداشتم...»

سعید و رضا مومنی هم که یکی «واگن برگردان» بود و دیگری در «گزننگ» کار می‌کرد، برادر بودند. آخرین کشته‌شدگان این حادثه و حسن، کارگران واگن برگردان بودند که همگی کمتر از ۳۰ سال سن داشتند.

می‌خواستیم که این شماره از صفحه کارگری یادنامه‌ای باشد برای ۹ کارگری که شهریورماه سال ۸۴ در انفجار افق شماره دو معدن [...] کشته شدند. اما مطلع شدیم که از آغاز شهریور ماه سال ۸۷ تا امروز ۴ کارگر دیگر نیز در معادن بخش زرنند کرمان کشته شده‌اند که بازسهم همین معدن ۲ کارگر بوده است. شاید برای مجبور ساختن دستگاه قضایی و بازرسان وزارت کار برای دیدار از این معدن مجبور باشیم به آنها آدرس دقیق بدهیم.

اسماعیل محمدولی

سندیکای کارگران شرکت واحد

منبع: روزنامه کارگزاران / چهارشنبه ۲۰ شهریور ۱۳۸۷